

چيست راز اين ايام که بر ما می گذرد و زندگی می نامندش؟ واژه ای که شاید ژرفای معنای آن به وسعت بی کرانها باشد. شاید هیچ واژه ای را نتوان یافت که بدین حد آدمی را در بر گیرد. آدمیان هیچ یک آغازین گاه آن را به یاد نمی آرند. آنگاه که با دم گریه گون ما آغاز شد؛ شاید این تنها گریه کودک است که به مزاق مادر مضطرب رها یافته از زایمان خوش می آید، مادری که توان دیدن درد طفل خویش را ندارد. دمی سرآغاز داستانی پر فراز و نشیب که بازدمی آن را به پایان می برد، بازدمی که هیچ کس را توان یادآوری آن در این سرای فانی نخواهد بود. به تعداد انسانهایی که آمدند و رفتند و خواهند آمد، زندگی معنا دارد. یکی ژرفترین معناها را بدان می دهد و دیگری پست ترین. برای یکی سپری شدن روزهای طلایی است، برای دیگری کشتن اوقات محکومیتی نامعلوم. یکی آن را عاشقانه دوست می دارد، دیگری در اوج تنفر فرجام آن را می پوید. بعضی آن را بازار مکاره می دانند که هر چه داری از تو می ستانند و هیچ به تو عرضه نمی کند. بعضی آن را صحنه نمایشی پر زرق و برق می دانند که هر کس یا بازیگر نقش خویش است یا سیاهی لشکر نقش دیگران. برآستی چیست وسعت معنای این واژه آشنای غریب؟

زندگی برزخیست ما بین دم و بازدمی که هر کس آن را به دم خویش معنا می کند. بعضی حتی بدون دستیابی به معنای آن رهسپار ابدیت می گردند. اما این کوچک واژه گسترده را هر چه معنا کنیم، این ايام را هر گونه به پایان بریم، برای همه ما راهی بی بازگشت است. راهی سرشار از شادی و غم، زخم و مرهم، دشمن و همدم. معنای آن هر چه می خواهد باشد، به دم ما، به دم سیاهی های منقوش بر سپیدی برگ های اندیشمندان، به دم او که ما را رهسپارش نمود، همگی واژه های یکسان بسیاری را در معناهایی گوناگون با آن، تجربه می کنیم. همه دل می بندیم، دلشده معشوق خویش چند صباحی ره به دریای بی کرانه عشق می سپاریم، ساکن دیوانه سرای دلشدگان می گردیم. همه زخم می خوریم و سالها مرهم التیام بر زخم خویش می نهیم، همه زخم می زنیم و زخم زدگانمان را از یاد می بریم. همه شاد می شویم و در محفل شادی خویش مسبب آن را فرا نمی خوانیم. همه گرفتار چنبره اندوه ناسزاگوی عالم و آدم می گردیم. همه می آموزیم و آنگاه که آموخته هایمان به کار می آید از یاد می بریم. همه می خندیم، می گرییم. آفریدگار آن را می ستاییم، لعنش می کنیم و هزاران هزار واژه کتاب زندگی که همه آنها را با پوست و گوشت و خون خویش لمسشان می کنیم.

برآستی زندگی پر زرق و برق ترین معرکه دنیا است. پر هیاهو ترین صحنه دنیا که ما را در هیاهوی خود گم می کند. آنقدر گم می شویم که لحظه ای توان شناخت خود را می بازیم. زندگی و آدمهایش که سهل است، خویشتن را غریب می یابیم. آنگاه است که تمامی هیاهوی دنیا به یکباره در سکوتی مرگبار خاموش می گردد.

همه ما از ویرانه سراهای بی اهمیت بسیاری گذر کرده ایم، بیفوله هایی که در آوازه تاریخ سهمی ندارند. از این روست که هیچ کس راز نهفته در پس آن دیوارهای خسته از روزگار را نمی داند. خشت هایی که شاهدان انسانهایی همچون ما بوده اند. حافظ داستانهای ناگفته بسیار. داستانهایی که به مدد زمان در گذر ایام محو شده اند. آیا دمی با خویش اندیشیده ایم که راز نهفته در پس این خشت ها چیست؟ آیا هر آنچه به مدد زمان و تساهل ما ساکن فرموشخانه ها می گردد، اهمیتی در این واژه که زندگی اش می نامیم ندارد؟ آیا در این سکوت خویش تاکنون به آنان که آمدند و رفتند اندیشیده ایم؟ آیا تا بحال سراغ یکی از این بازیگران داستان زندگی خویش را گرفته ایم؟ کجایند؟ چه می کنند؟

ایامی که می گذرد و ما زندگی می نامیمش، تنها به همت ما سپری نمی گردد. چه شبها که فراموش شدگان بسیاری ما را تا سپیده دمان همراهی کردند. چه روزها که در جوار از یاد رفتگان بسیاری به انتها رسید. آیا تا بحال از خود پرسیده ایم که کجایند؟

آن رهگذری که جرعه ای آب حیاتم داد و از خاطر رفت، جایی در این دیر خرابات کلبه ای دارد. بد نیست که کلون در آن را به صدا درآریم، حتی اگر کلبه اش دری سنگی به نام گور دارد. زندگی هر مرامی داشته باشد، آینه خوبی است، هر آنچه بدان بسیاری همان به تو باز می دهد. اگر از یاد رفته ای را یاد کنی، دیگری هم که از یاد برده است تو را، یادت می کند.

کتاب زندگی را هر گونه ورق می زنیم، بد نیست هر از گاهی فصول سپری شده را دوباره باز خوانیم. سطور ناخوانده بسیار دارند.

عدلان پارسا

بیست و پنج سپتامبر دو هزار و سه میلادی

پاریس